



اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. نه چراغ خوابی روشن بود و نه پرده ضخیم و تیره اتاق اجازه می داد هیچ نوری از چراغ‌های داخل کوچه به درون اتاق نفوذ کند. طبق عادت همیشگی اش لحاف کلفت را از روی خودش کنار زده و به زور قرص خوابی که خورده بود به خوابی نیمه عمیق فرو رفته و از عالم و آدم بی خبر بود. شاید در کل یک ساعت از خوابیدنش گذشته بود. این قدر در شش شب گذشته بی خوابی کشیده بود که آن شب حریصانه خواب جعلی و کمکی اش را در آغوش گرفته و قصد نداشت بیدار شود. از نظر خودش دیگر جز خواب هیچ چیزی نمی توانست برایش تسکین باشد. از بیرون اتاق صدا می آمد. صدای پا... کسی داشت می دوید. ترسان و هراسان می دوید! تنها عکس العملش به صداهای رعب آور این بود که از دنده‌ی چپ بچرخد و طاق باز شود.

خوابش سنگین تر از این حرف‌ها بود که با صدای پای بی‌بیدار شود. در اتاقش ناگهانی باز شد و محکم توی دیوار پشتش خورد. این دیگر صدایی نبود که بیدارش نکند. خواب از چشمانش گریخت. لای پلکش را به زحمت باز کرد و به کسی که بین چهارچوب در ایستاده و به او خیره مانده بود نگاه انداخت.

دختر همین که مطمئن شد او را بیدار کرده جلو دوید. ساکی را که توی دستش بود روی زمین انداخت و در کمد او را گشود. همان‌طور که تند تند هر چه دستش می‌رسید داخل ساک می‌چپاند، نفس بریده و ترسیده گفت:

— پاشو مه‌راد. پاشو! دارن می‌آن. باید بری!

مه‌راد سرش می‌کوبید... گیج می‌رفت... می‌چرخید و چشمانش تار می‌دید. دستش را بالا آورد و آهسته روی شقیقه‌اش فشرد. دختر سمتش برگشت و این بار جیغ کشید:

— مه‌راد با توام! باید بری! اینجا دیگه امن نیست! نگهبانی گفت که

دارن می...

صدای زنگ در بلند شد. مه‌راد که تا آن لحظه فقط توانسته بود به زور لب تخت بنشیند، با صدای زنگ در و جیغ هم‌زمان دختر از جا پرید و هجوم برد سمت پنجره و پرده ضخیم سیاه رنگ را کنار زد. نور چرخان ماشین پلیس مو به تنش راست کرد. اینجا پایان خط بود؟ دیگر به ته رسیده بود؟ این همه تلاش کرده و جان کنده بود که تماش به اینجا ختم شود؟ دختر سمتش هجوم برد. بازویش را چسبید و همان‌طور که ناخن‌های بلندش را در بازوی او فرو می‌کرد، گفت:

— مگه با تو نیستم مه‌راد؟ بهت گفتم اون لامصبو کوفت نکن! به

خودت بیا لعتی! الان می گیرنت!

مہراد چشمانش را یک بار محکم بست و باز کرد. باید ذهنش را جمع و جور می کرد. باید رخوت خواب را دور می کرد. قرار نبود به این راحتی ببازد. باید خودش را نجات می داد، ولی چه طور؟ مگر همین چند ساعت پیش به این نتیجه نرسیده بود که دیگر در باتلاق غرق شده؟ به خواست مہربان به اینجا پناه آورده بود، اما باز هم می دانست هیچ راه فراری ندارد. آن‌ها رسیده بودند پشت در تنها پناہگاهی که برایش باقی مانده بود. دیگر حتی وقت نداشت با وکیلش تماس بگیرد. مہربان دستش را کشید و گفت:

— راه بیفت! باید بری روی پشت بوم.

مہراد محکم ایستاد و با صدای خش دار و گرفته اش که هنوز خواب را در خودش نهفته داشت، گفت:

— کجا برم مہربان؟ زده به سرت؟ برم روی پشت بوم که چی بشه؟ می بینی که هر قبرستونی برم...

مہربان دستش را محکم تر کشید و پرید وسط حرفش:

— که عزای منو بگیری! بیا برو، ہماہنگ کردم بری خونہ ہمسایہ. وقتی رفتن خبرت می کنم. پشت بوم رو بگیر و برو جلو. سه تا خونہ رد کن! خونہ چہارمی منتظرتن. بدو مہراد!

مہراد با دست مہربان کشیدہ می شد و در ذهنش فقط ہزار فکر چرخ می خورد. چہ شد کہ کارش بہ اینجا کشید؟! جلوی در کہ رسیدند لحظہ آخر دستش را بہ چہارچوب گرفت و خیرہ بہ چشمان نگران مہربان گفت:

— پس تو چی؟

مهربان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:  
— من چی؟ نترس کسی کاری به کار من نداره. می‌مونم که دست  
به سرشون کنم.

بعد از این حرف با چشمان گرد و ترسیده‌اش گوشی جدیدی را که  
خریده بود دست مهاد داد، همراه با سوئیچ ماشینی که از یکی از  
دوستانش قرض کرده بود و ساکی که برایش بسته بود. صدای  
ضربه‌هایی که به در می‌خورد هر لحظه محکم‌تر می‌شد. مهاد سوئیچ و  
گوشی را گرفت و خرید:

— این که سوئیچ ماشین تو نیست! بعدشم کجا رو دارم برم که پیدام  
نکنن؟ مهربان داری چه کار می‌کنی؟  
مهربان او را هل داد سمت پله‌ها و گفت:

— روی گوشیت یه اس ام اس می‌فرستم. یه آدرسه. فقط وقتی اینا  
رفتن مستقیم بیا برو از شهرک بیرون. یه سری وسیله توی اون ساک  
هست که یه ذره تغییر قیافه بدی. دو تا خیابون پایین‌تر از شهرک ماشین  
پارک شده. لوکیشنشو برات می‌فرستم. بشین پشت فرمون و یه راست  
بگازون سمت مازندران. با ماشین خودت یا من نمی‌شه بری. گیرت  
می‌ندازن. ماشین یکی از بچه‌هاست. یه ماکسیمای سیاهه. تا جایی که  
می‌تونی از اون گوشی هم استفاده نکن. منم یه خط دیگه گرفتم که  
شماره‌ش توی گوشی سیوه. به اون خط زنگ بزنی هر وقت کارم داشتی!  
صدای ضرباتی که به در کوبیده می‌شد هر لحظه افزایش پیدا می‌کرد  
و دیگه می‌شد صدای فریاد پلیس را هم شنید:

— باز کنید! حکم بازجویی داریم، می‌تونیم در رو بشکنیم.  
مهاد نفس عمیقی کشید و کلافه ساک را از دست مهربان بیرون

کشید. آن را روی دوشش انداخت و درحالی که می‌چرخید سمت راه‌پله‌ها، گفت:

— مراقب خودت باش!

مهربان بغض‌آلود تکیه داد به در و خیره به قدم‌های بلند مهاد گفت:  
— تو بیشتر!

مهاد رسید پشت در پشت‌بام. قفل در را باز کرد و پرید بیرون و در را پشت سرش بست. همان لحظه صدای کوبیده شدن در خانه را به دیوار شنید. قدم‌هایش شتاب بیشتری گرفت. اولین چیزی که حس کرد سرمای جان‌فرسای هوا بود؛ اما وقت فکر کردن به آن را نداشت. می‌ترسید. ترس که شاخ و دم نداشت! از گیر افتادن می‌ترسید. فکرش را هم نمی‌کرد که روزی به این وضع بیفتد. روی پشت‌بام کمی خم شد که از پایین دیده نشود. چراغ گردان ماشین پلیس کل محوطه و پشت‌بام را نورانی کرده بود. حتی از این می‌ترسید که آن‌ها هجوم بیاورند روی پشت‌بام. بعید هم نبود. آن نور لعنتی رعب‌آور باعث شد سرعت قدم‌هایش را تندتر کند! همان‌طور خمیده راه افتاد سمت پشت‌بام همسایه. از دیوار کوتاه بین دو پشت‌بام پرید و طبق گفته مهربان دوان دوان سه‌خانه را سپری کرد تا به خانه چهارم رسید. در پشت‌بام همسایه باز بود و مردی پشت در کشیک می‌کشید. به محض این‌که با مرد چشم در چشم شد مرد در را باز کرد و سریع گفت:

— بیاین داخل... سریع!

مهاد دیگر برایش اهمیت نداشت این مرد چه کسی است و در ازای چه چیزی حاضر شده به او کمک کند. مشخص بود که منتظرش بوده است. باز هم به مهربان که فکر همه جا را کرده بود. خودش که دیگر

ناامید خوابیده بود تا بیايند بگيرند و خلاصش کنند. ديگر توان مبارزه نداشت. حتی اگر راضی شده بود از خانه‌اشان به ویلايشان در لواسان نقل مکان کند به خواسته مهربان بود. همیشه در زندگی، مهربان از او جنگجوتر بود.

وارد سرسرای پشت‌بام شد و همان‌جا ایستاد. نمی‌دانست باید چه کند! مرد بازویش را کشید و گفت:

— بیاین داخل خونه. من یه مخفی‌گاه داخل کمد درست کردم. فکر نکنم بیان توی خونه رو هم بگردن، ولی بعید نیست بیان در خونه ما رو هم بزنن.

مهراد بی‌حرف و بی‌پناه دنبال مرد کشیده می‌شد. مرد باعجله او را داخل یکی از اتاق‌ها کشید و در کمد مورد نظرش را باز کرد. کمد مملو از لباس بود. هم زنانه و هم مردانه. مرد لباس‌ها را کنار زد و گفت:

— ببین این پشت یه در مخفی هست. با یه چاقو بکنی لای درزش به راحتی باز می‌شه. توی همین اتاق بشین. اگه صدایی شنیدی و حس کردی ریختن توی خونه برو داخل مخفی‌گاه. باشه؟

مهراد که قلبش تند تند می‌کوبید در جواب مرد میان‌سال همسایه فقط سرش را تکان داد و مرد رفت. مشخص بود او هم استرس دارد. اگر لو می‌رفتند او هم می‌شد شریک جرم! مهراد لب تخت دو نفره‌ای نشست که داخل اتاق بود و ساکش را هم انداخت کنارش. آرنج‌هایش را به زانویش تکیه داد و سرش را روی کف دست‌هایش گذاشت. موهای پرپشت سیاهش روی پیشانی‌اش ولو شدند. نمی‌خواست پایان عمرش را طناب دار تعیین کند. هنوز هزار آرزو داشت که به هیچ‌کدام نرسیده بود. نمی‌خواست به آن زودی‌ها تبدیل شود به سنگ سرد

مرمری در آرامگاه خانوادگی اشان. پس مجبور بود بجنگد.  
گوشی‌ای را که مهربان داده بود از جیبش بیرون کشید و نگاهش کرد. عکس پس زمینه‌اش گل سرخ رنگی بود. خبری از اس ام اس مهربان نبود. یادش به گوشی خودش افتاد. سریع صفحه را خاموش کرد. عکس پس زمینه گوشی خودش... حتی یادآوری‌اش هم آزارش می‌داد. باز صفحه گوشی را باز کرد و وارد لیست مخاطبینش شد. مهربان لطف کرده بود مخاطب‌هایش را کپی کرده بود روی سیم‌کارت جدیدش. با این‌که از هوای سرد نجات پیدا کرده بود، ولی باز هم سردش بود. انگار سرمای هوا در تمام استخوان‌هایش نفوذ کرده بود. وقت نکرده بود حتی لباس مناسبی تن کند! با همان تی شرت و شلوار گرم‌کنش پریده بود روی پشت‌بام. نه خودش حواسش به لباسش بود و نه مهربان! چشمانش را بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. به هیچ‌کدام از شش روز گذشته. به هیچ‌کدام از اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود. به هیچ‌کدام از بلاهایی که سرش آمده بود. ترجیح می‌داد حتی به این‌که قرار بود چه بشود هم فکر نکند! زندگی آرامش ناگهان چنان دستخوش طوفان شده بود که حتی او هم از پس آرام ساختنش برنمی‌آمد! روزی مغرورانه سرش را بالا می‌گرفت و می‌گفت "من مهران صباغم... پسر حاج صباغ بزرگ! من از پس هر کاری بر می‌آیم! اعتبار نام پدرم را من حفظ می‌کنم" و چه قدر تا شش روز پیش موفق بود. یک‌دفعه چه شد که این قدر شدید همه چیز به هم ریخت؟! باید شکست را می‌پذیرفت؟

با بلند شدن صدای گوشی‌اش نیم متر از جا پرید. اسم مهربان روی صفحه گوشی، وادارش کرد که سریع جواب بدهد:

— الو؟

— مهراڊ رفتن. کل ویلا رو زیر و رو کردن. تا چند تا خونه اینور و اونورم گشتن. مطمئن شدن که خونه نیستی؛ اما بعید می‌دونم راحت اینجا رو ول کنن و برن. تا جایی که می‌تونی تغییر قیافه بده و بزنی از اونجا بیرون. هر طور می‌دونی خودتو برسون به ماشین. فقط برو مهراڊ! مهربان آهسته حرف می‌زد. خیلی آهسته! از ترس این‌که مبادا کسی از نیروهای پلیس گوش ایستاده باشد. هنوز هم دست‌های سرد زنی را که همراه پلیس‌ها داخل خانه شده بود روی اندامش حس می‌کرد. وقتی چسباندش به دیوار و فریاد کشید:

— کجاست؟

آن‌ها می‌دانستند او می‌داند مهراڊ کجاست؛ اما نمی‌توانستند بلایی سرش بیاورند چون حکمش را نداشتند. هنوز هم گونه‌اش از برخورد با دیوار سرد گزگز می‌کرد، اما قرار نبود بگذارد مهراڊ این چیزها را بفهمد.

مهراڊ از جا بلند شد. در آن هوای سرد عرق یخ روی تنش نشسته بود. با همان صدای گرفته گفت:

— باشه. فقط بگو تو خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

مهربان بغض کرده بود، اما سریع با بلعی محکم بغضش را قورت داد و گفت:

— نه کاری با من نداشتن. فقط خونه رو گشتن. موقع بیرون رفتن از شهرک مراقب خودت باش.

— باشه، توام همین‌طور!

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب گرم‌کنش چپاند. زمان



این نبود که بنشیند و کاسه چه کنم دست بگیرد! وقتش رسیده بود که تکانی به خودش بدهد و دنبال راه چاره باشد. ساکش را باز کرد و با دیدن وسایل داخل ساک به این نتیجه رسید که باید از پوستیژ و عینکی استفاده کند که مهربان برایش گذاشته بود. مرد پناهنده‌اش داخل اتاق آمد و گفت:

— خدا رو شکر سراغ اینجا نیومدن؛ اما یکی از ماشیناشون داخل شهرک مونده. پیدااست نمی‌خوان دست از سرتون بردارن. مه‌راد که به هیچ عنوان تا به حال از پوستیژ استفاده نکرده بود، مشغول کلنجار رفتن با آن شده بود و هم‌زمان در جواب مرد گفت:

— خیلی ازتون ممنونم. تا همین‌جا هم حسابی خودتونو توی زحمت و دردسر انداختید.

— خواهرتون گفتن می‌رین از اینجا. مه‌راد که بالاخره موفق شده بود پوستیژ را که موهای صاف از فرق باز شده، همراه با دم اسبی بلندی داشت، توسط گیره‌هایش روی سرش محکم کند، پاسخ داد:

— اینجا موندن من دیگه به هیچ عنوان امن نیست. باید از شهرک خارج بشم و برم جای دیگه.

مرد آهی کشید و ساکت به حرکات مه‌راد خیره شد. مه‌راد کلاه نقاب‌دار طوسی رنگی هم روی سرش گذاشت و بعد از آن عینک مستطیلی با فریم مشکی را هم به چشمش زد و از جا برخاست. داخل اتاق میز آرایش و آینه هم بود و همین که مه‌راد چرخید با دیدن صورتش از خودش بدش آمد. با آن همه ریش و آن موی بلند و... این قدر هپلی شده بود که دیگر خودش هم خودش را نمی‌شناخت.